سلوک محمود دولت آبادی در رمان سلوک

دکتر حسین مرادی[1]

چکیده

سلوک، آخرین رمان محمود دولت آبادی، داستان واگویه‌های قیس درباره دنیای درون ذهنش و ارتباط او با معشوقه‌اش از طریق نامه نوشتن به او است که در پرسه زدن در قهوه خانه‌های شهر پیزردوف در ذهنش بیان می‌شوند. از آنجایی که عشق در نظر قیس یعنی دیده شدن و نوعی طلب کردن خود است، انتظار دارد که معشوقه‌اش با نگریستن به او به او هستی بدهد و با او یکی بشود. این خود خواهی به دغدقه تبدیل می‌شود. اینجاست که قیس با نگاه کردن به دیگری در حقیقت به خود نگاه می‌کند و درون خود را از هم گسیخته می‌بیند. از اینرو، واگویه‌های قیس تنها از زبان خود او نیست بلکه قیس به دو نیم تبدیل شده، گاهی قیس و گاهی نیمه دیگرش حرف می‌زند. این وضعیت باعث می‌شود که آن دو نیمه وجود قیس نه در کنار هم باشند و نه جدا از هم. این حالت آشکار می‌کند که "دیگری"همانند چیزی از خارج ولی جزء وجود قیس به قیس هستی می‌بخشد. وجود قیس نه شکل گرفته است و نه در حال شکل گرفتن است ولی هستی دارد. وجود قیس نه از دیگران جدا می‌شود و نه با آنهاست، وجودی است بسیط و بی شکل، در همه جا هست و نیست. این وجود با حضور "دیگری"به وجود آمده است و تا ابد ادامه دارد. نکته اینجاست که امر نوشتن باعث می‌شود که بودن نویسنده را به بسیط بودن برساند. قیس با نوشتن به نقطه صفر اندیشه وارد شده است.

کلید واژه‌ها: نوشتن، دیگری، بودن بسیط، اندیشه

---

۱ – حسین مرادی، استاد یار دانشگاه ازاد واحد آشتیان، ایران، دکترای ادبیات انگلیسی از دانشگاه منچستر انگلستان، دانشکده هنر، فرهنگ وتاریخ.

Email: moradi.hossein@gmail.com

سلوک نام آخرین رمان محمود دولت آبادی است. این رمان احوالات کسی را بیان می‌کند که به وادی نویسندگی رسیده و در آن زندگی می‌کند. "به وادی نویسندگی رسیدن" یعنی اینکه وجود نویسنده به نوشتن تبدیل می‌شود. اگر بخواهیم خلاصه‌ای از وقایع آن بگوییم، امری ناممکن خواهد بود. تنها شاید بتوان گفت که قیس، شخصیت اصلی و راوی داستان، در شهرپیزردوف در شرق آلمان اقامت دارد. او برای مدتی از ایران به اینجا امده است. او از یازده سال پیش در ایران عاشق دختری هفده ساله شده است که او را مها، مهاما، ململ، مهتاب، بخارا، نیلوفر، ناتانائیل، سرو و شیرین می‌نامد. نیلوفر دو خواهر به نامهای فزه و فخیمه و برادری به نام اردی دارد. مادرش جان باجی جان و پدرش سنمار است. قیس اکنون در سال یکهزار و هفتاد و هفت هجری شمسی ۶۶ سال دارد، پیر و فرسوده و خسته در پیاده روهای شهر پرسه می‌زند و در قهوه خانه‌ای قهوه می‌نوشد. دخترک که اکنون به مرز سی سالگی رسیده است درایران است. داستان واگویه‌های قیس درباره دنیای درون ذهنش و ارتباط او با معشوقه‌اش است که در این پرسه زدنها درشهر و قهوه خانه در ذهنش بیان می‌شوند. قیس می‌گوید:"چه خوب می‌بود اگر این امکان فراهم می‌شد که بتوان همه انچه را درذهن رخ می‌دهد، به همان دقت و همان سرعت روی کاغذ آورد"(سلوک، دولت آبادی، ۱۳۸۹: ۱۷) و در جایی دیگر گفته می‌شود:"آری... انسان در ذهنش زندگی می‌کند، انسان در ذهنش می‌میرد، قیس در ذهنش هست که هست (۳۵). این فاصله بین قیس و نیلوفر بستری را ایجاد می‌کند که داستان بتواند به واگویه‌های قیس درباره دنیای درون ذهنش و ارتباط او با معشوقه‌اش تبدیل شود. این را می‌توان از این موضوع هم فهمید که قیس نویسنده است (که می‌تواند خود نویسنده رمان باشد) و تنها در نوشته هایش با خودش و نیلوفر حرف می‌زند. به غیر از واگویه‌های قیس که تقریبا تمام داستان را در بر میگیرد، رخدادهای کمی اتفاق می‌افتد که همه آنها نیز در ذهنش رخ می‌دهند. به

عنوان مثال، تلفن زدن‌های قیس به نیلوفر در ساعات مشخص در شبانه روز از اروپا، تصویری از خانواده نیلوفرکه در ان چگونه فزه به نیلوفر و قیس حسادت می‌کند و او را نسبت به قیس متنفر می‌کند و یا اردی، پسر خانواده، فخیمه را به باد کتک می‌گیرد. سنمار، پدرخانواده، خسته از اجتماعی که برای آن لایحه قانون کار را به مجلس برده و قانون حق بیمه و بازنشستگی و حقوق اخراجی و از کار افتادگی کارگران را گرفته است، اکنون در گوشه اتاقش زندگیش را سپری می‌کند.

واگویه‌های قیس تنها از زبان خود او نیست بلکه قیس به دو نیم تبدیل شده و گاهی قیس گاهی نیمه دیگرش حرف می‌زند. علاوه بر این گاهی یک راوی از بیرون از زبان قیس سخن می‌گوید یا وقایع را بازگو می‌کند. به عنوان مثال، داستان با سخن راوی آغاز می‌شود که می‌گوید شخصیت اصلی (قیس) مردی را دنبال می‌کند که او را نمی‌شناسد. در اینجا سه شخصیت معرفی می‌شود: راوی، یک شخص که مردی را دنبال می‌کند و آن مرد. در صفحه هفتم که راوی از زاویه دید قیس نگاه می‌کند آشکار می‌کند که آن مرد همان قیس است. خواننده از این نقطه از داستان می‌داند که قیس در درون خودش به دو نیم شده و نیمی به دنبال نیم دیگر راه می‌رود. در صفحات بعد این موضوع بیشتر مشخص می‌شود. مثلا در صفحه شانزدهم و هفدهم در بندی طولانی با چاپ متمایزقیس با آن مرد سخن می‌گوید و به او می‌گوید:"من و تو دو نیمه یک انسانیم"(۱۶). این واگویه با چاپ متمایز بدون اینکه از طرف راوی ذکرشود که چه کسی آنرا می‌گوید نشان می‌دهد که انگار داستان متوقف شده واین سخنان کاملا مستقل و شعر گونه بیان می‌شوند. آنچه به آن در این مقاله خواهم پرداخت بررسی رابطه قیس به عنوان یک نویسنده با خود (نیمه دیگر خود) و معشوقه‌اش است. محور بحث این خواهد بود که امر نوشتن نویسنده را با در هم ریختن درونش دیگرگونه می‌کند، به گونه‌ای که نوشتن به نویسنده هستی می‌بخشد. معشوقه نیز در این میان با نوشتن به وجود می‌آید.

.: بخش اول

قیس از نیلوفر فاصله مکانی دارد. این فاصله او را وادارمی کند به معشوقه‌اش نامه بنویسد و زندگی با معشوقه‌اش در ذهن را پیش بگیرد. از اینرو، عشق قیس به نیلوفر او را در موقعیت نوشتن قرار داده است. قیس ابتدا در معشوقه‌اش محو می‌شود:"چنان که تو خود را در او می‌بینی و اونشان داده است که خود را در تو دیده است؛ و درست آن لحظه‌ای که غرقی در او و از پشت مردمک چشمان اوبه دنیا نگاه می‌کنی، ناگهان تو را کور می‌کند، تو را تهی می‌کند و می‌رود؟"(۹۰) محو شدن قیس نابود شدن و نیست شدن است؛ اما او انتظار دارد معشوقه در وجود او قرار بگیرد و به بخشی از وجودش تبدیل شود. به عبارت دیگر، قیس انتظار دارد که معشوقه‌اش به او هستی بدهد و با او یکی بشود. به همین دلیل قیس نیازمند نگاه معشوقه است و این نگاه به او بودن می‌دهد. "چه بسا مردمانی که می‌آیند و می‌روند بی آن که از خیال شان بگذرد که این موهبت نیز وجود داشته است، موهبتی که انسان نه بس بخواهد، بلکه احساس وجد کند از این که خودی ترین، که محرم ترین چشمان عالم در او می‌نگرند- می‌نگریسته‌اند... و نزد خود اعتراف می‌کنم که فقط به نگاه او- نگاه اوبه خودم- نیازمند بودم"(۹۱). عشق در نظر او یعنی دیده شدن، نوعی طلب کردن خود. این خود خواهی به دغدغه تبدیل می‌شود. اینجاست که قیس با نگاه کردن به دیگری در حقیقت به خود نگاه می‌کند و درون خود را از هم گسیخته می‌بیند. درحقیقت، طلب نگاه دیگری به جای اینکه به اوهستی ببخشد باعث می‌شود قیس در خود احساس پوچی کند:"چه دیر بیافتم خود را چنین پوک و خشک و عبوس"(۹۴). نگاه دیگری به این امر می‌انجامد که قیس به درون خودش نگاه کند وخالی بودنش را ببیند. موریس بلانشو، منتقد ادبی معاصر فرانسوی، درباره شکل‌گیری هویت می‌گوید انسان بعد از نگاه کردن به اشیائ بیرون از ذهن خود از آنها مفاهیمی می‌سازد و از

آن پس آن مفاهیم را به جای خود اشـیاء به رسـمیت می‌شناسد. در این وضعیت، آن مفاهیم دانش او از خود و دنیای بیرون خواهد بود. زبان در این بین وظیفه پیدا می‌کند که آن مفاهیم را نشـان دهد:"اگر درکسـب دانش انسان اشیاء را متناسب با درک خود محدود می‌کند، و در نهایت یک چیز غیرقابل شـناخت به چیزی شـناخته شده تبدیل می‌شـود، در حقیقت وحشتی عمیق رخ داده است، چرا که "خود"از بین می‌رود و من به چیزی به غیر از خودم تبدیل می‌شوم"(موریس بلانشو، ۱۹۸۱: ۵۱). در نظر بلانشو، مفاهیم با خود اشیاء متفاوت هستند و در حقیقت آنها تهی و عاریتی هستند. به همین جهت، مفهومی که انسـان با نگاه کردن به اطراف از خود می‌سازد تهی است. نوشتن به معشـوقه باعث می‌شود نویسـنده به درون خود بنگرد و این تهی بودن را ببیند. در این وضعیت، او هر لحظه از خود و دنیای بیرون فاصله می‌گیرد.

قیـس تنها و خالی از بودن می‌شـود وهرگز در معشـوقه‌اش هسـتی خود را پیدا نمی‌کنـد، بلکه هر لحظه از او دور می‌شـود. در اینجا معشـوقه فقـط به عاملی برای واداشتن نویسنده به نوشتن تبدیل شده است و قیس به واسطه آن در نوشتن غرق شده است. در این غرق شدن، قیس می‌گوید: "اما می‌دانم که آسان نیست، به هیچ رقم آسان نیسـت ثبت و ضبط لحظات ودقایقی که فقط در ذهن می‌گذرند و دانسـته نمی‌شـود چگونه می‌گذرند... درگیری با خود اصطلاح معمول چنین احوالی است" (۱۹۸). نامه نوشـتن به معشوق برای یکی شـدن با او به اینجا ختم می‌شود که در درونش حضور دو نیمه را حس کند که از تهی شـدن با هم سـخن می‌گویند و از حضور دیگری. این آغازوارد شدن در نویسندگی است.

قیس در حالیکه با خود سخن می‌گوید، این جمله را بیان می‌کند: "نه، تو و من یکی هسـتیم، یکی. بی تو من نبودم، این که هسـتم نمی‌بودم. از زبان من حرف می‌زنی، بی تو شاید نمی‌بودم!" (۱۷). نیمی از وجود قیس بودنش را از نیمه دیگرش می‌گیرد. نیمه

دیگر به عنوان "دیگری" در درون قیس به بودنش شکل می‌دهد و سراسر وجودش را فرا می‌گیرد و از زبان او حرف می‌زند. این "دیگری"که بودن را به نیمه دیگر می‌بخشد نمی‌تواند در درون یک فضا در کنار نیمه دیگر باشـــد. اما در عین حال این دو نیمه در وجود قیس هستند. این وضعیت که در آن دو نیمه وجود قیس نه در کنار هم هستند و نه جدا از هم آشکار می‌کند که "دیگری"همانند چیزی از خارج ولی جزء وجود قیس به قیس هستی می‌بخشد. وجود قیس نه شکل گرفته است و نه در حال شکل گرفتن است ولی هستی دارد. وجود قیس از دیگران جدا می‌شود و نه با آنهاست، وجودی است بسیط و بی شـــکل، در همه جا هست و نیســـت. این وجود با حضور "دیگری" به‌وجود آمده است و تا ابد ادامه دارد. قیس نمی‌تواند این حالت را وصف کند: "چه خوب می‌بود اگر این امکان فراهم می‌شد که بتوان همه آنچه را در ذهن رخ می‌دهد، به همان دقت و همان ســـرعت روی کاغذ آورد. اما این امر ناممکن اســـت" (۱۷). دلیلش این است که بودنش تحت کنترل او نیســـت. می‌توان گفت که قیس به وجود آورنده این نوع بودن نیست که بتواند آنرا درک کند و بیان کند. نویسنده یا قیس تصور می‌کند که صاحب تخیل است و تخیلش می‌تواند بنویسد. اما در جایی دیگر می‌گوید تخیل نمی‌تواند بنویسد چون بودن قیس در وضعیتی مستقل از کنترل قیس در حال بسیط شدن است:"اما او[تخیل] صورت ندارد تا چشم و نگاه داشته باشد؟ و قیس چگونه می‌تواند بیندیشد، چرا فقط به او می‌تواند بیندیشد؟ چه اتفاقی باید افتاده باشد در اندیشه او، در وجود او که وا داشته شود آرزو کند تخیل و اندیشـــه – یعنی جان و هســـتی‌اش – که معنای بودنش را نابود کند؟" (۱۸). تخیل و اندیشه که یکی انگاشته می‌شوند به جای ساختن یک وجود واحد، بودن را نابود می‌کنند، چرا که این امر نوشـــتن است که این دو را مسخر خود کرده است. امر نوشتن تخیل یا اندیشه را به کار می‌اندازد تا بودن را بسیط کنند. در خصوص این کارکرد نوشتن در بخش بعدی بحث خواهد شد.

"بودن بسیط،" بودن قبل از نوشتن را نابود می‌کند و از نقطه قبل از بودن آغاز می‌شود:"از آغاز به جستجوی تو بوده ام سرگردان کوچه‌ها و خیابان‌ها در یک خانه به دوشی مستمر و در سفری که خوب به یاد می‌آورم از کدام زاویه ذهنم آغاز شده بود"(۱۹). یا در جایی دیگر قیس به این نقطه قبل از بودن می‌اندیشد:"عشق؟! شکفتن و روییدن و لحظه‌ای کشف شدن. نه، پیش از لحظه"(۸۵). در طول داستان می‌بینیم که عشق قیس به معشوقه‌اش با نوشتن متبلور می‌شود و در واقع عشق و نوشتن یکی هستند، چرا که نویسنده معشوقه‌اش را به گونه‌ای مبهم به تصویر می‌کشد که نه می‌توان آنرا فردی جدا از وجودش دانست و نه بخشی از آن:"اما صورت ندارد زن،... دیگر صورت ندارد و "نمی دانم!" شاید صورت خود را گم کرده" (۲۰). در صفحات دیگر قیس به نقطه قبل از بودن مجددا اشاره می‌کند:" نه! من از بی آغاز جهان آمده است تا امروز و می‌رود به سوی بی پایان"(۹۷). در این سه جمله قیس به بودن در خارج از زمان و مکان سخن می‌گوید، این خارج بودن به معنای بیرون بودن از زمان و مکان تاریخی نیست، بلکه لا زمان و لا مکانی که در دل زمان و مکان تاریخی است. این از ویژگی‌های "بودن بسیط" است. این وجود بی صورت که نه خود نویسنده است و نه معشوقه‌اش گویای "بودن بسیط" است که با نوشتن شکل می‌گیرد.

"بودن بسیط" در توصیف نویسنده روحی است که عریان شده از تمام آگاهی‌ها و با خود یکی است و به همین دلیل دچار سکوت شده است، چرا که آگاهی یعنی دور بودن از روح عریان و افتادن در دام سخن و بیان. در نظر هگل، انسان با ساختن مفاهیم ازاشیاء وموجودات دنیای بیرون از ذهن خود به خودآگاهی (self-consciousness) می‌رسد. در انتقاد به نظرهگل می‌توان این چنین گفت که اما این مفهوم سازی هرگز با واقعیت دنیای بیرون یکی نمی‌شود و در واقع آنرا نفی می‌کند. خودآگاهی انسان در اندیشه هگل به معنای مرگ دنیای بیرون است. مرگ شیء امکان به وجود آمدن مفهوم

انســان است. یعنی انســان با نفی کردن دنیای بیرون به هستی می‌رسد (الکساندر کوژو، ۱۹۶۹: ۱۴۱). ۱ مفهوم سازی که بودن انسان را شکل می‌دهد در نظر هگل از طریق زبان انجام می‌شــود. در انتقاد از این کارکرد زبان در هگل، موریس بلانشو می‌گوید که زبان ایــن توانایی را دارد که اشــیاء بیرون را نامگذاری کنــد و آنها را کنار بگذارد تا دوباره آنها را نشــان دهد. از این طریق، واژه به خود شــیء تبدیل می‌شود. زبان هرچیزی را از بین می‌برد تا به آن اشاره کند. بلانشاو اینگونه تشریح می‌کند: "وقتی می‌گویم "این زن" مرگ واقعی زن اعلام می‌شــود واین از ابتدا در زبان من بوده اســت؛ زبان من بـه این معناســت که این شخص که اینجا حضور دارد می‌تواند از خودش جدا شود. از بودنش و حضورش ناگهان به هیچ تبدیل شــود که آن نه بود و نه هســت و نه حضوری؛ زبان من ضرورتا به معنای امکان این تخریب است. بنابراین، می‌توانیم دقیقاً بگوییم که وقتی مــن حرف میزنم: مرگ در من حــرف می‌زند" (موریس بلانشــو، ۱۹۸۱: ۴۲). ۲ روح عریان در توصیف قیس به وسیله نوشتن او را از این مرگ نجات می‌دهد و این نوشتن در خودآگاهی رخ نمی‌دهد، بلکه خارج از آن اســت. از اینرو، این نوشــتن به نوعی در عالم خودآگاهی ســکوت محسوب می‌شود. به عبارت دیگر، روح عریان در سکوت به بســیط بودن می‌رسد، یعنی از خودآگاهی رهایی پیدا می‌کند. روح عریان با خود سخن نمی‌گوید. قیس می‌گوید:"که فقط آن زن بود که می‌توانست، که حق یافته بود و شایسته می‌دیدش تا روح او را عریان و بی شــائبه بنگرد، نگاه کند؛ و تنها او بود که خود قیس بود"(۲۶). در نوشتن است که قیس و معشوقه‌اش یکی می‌شوند؛ به روح عریانی تبدیل می‌شوند که از خودآگاهی رهایی یافته‌اند.

روح عریــان قیس معشــوقه‌اش یا "دیگری"را در خــود دارد و این "دیگری" نه از او جدا اســت و نه با اوســت. قیس می‌گوید: "بیش از دویســت و هفتاد شبانه روز با دیگری در درون خود زیســتن؛ نزدیکترین دیگــری به خود، از خود، اما به هر جهت

دیگری"(۶۵). این روح عریان یا "بودن بسیط"اگر ناپدید شود به دویی ختم می‌شود، یعنی بودن من و بودن "دیگری"از هم جدا می‌شود. قیس می‌گوید:" او از گوهر خودم بود که نمی‌دانم چگونه ناپدید شد در لایه-لایه‌های دویی؟"(۲۷). در این جدایی، بودن کشنده است، چرا ه انسان گنگ است و سر گیجه می‌رود؛ حیات ندارد. پس حیات در "بودن بسیط"است، در عریان بودن روح. بودن در حالت دویی وقتی امکان پذیر است که انسان "دیگری"را می‌کشد و به او اجازه حیات نمی‌دهد. اما بودن بسیط خود را مالک "دیگری"نمی‌داند. به همین دلیل قیس به دنبال مالک شدن معشوقه‌اش نیست بلکه معشوقه روح او را عریان می‌کند"او که به تو متعلق نیست و تو که به او"(۶۹). معشوقه از او جدا نیست از گوهر اوست، یک "دیگری"است در درون او و خارج از او. بودن در بسیط شدن "دیگری"را در درون خود هم دارد و هم ندارد. هر لحظه "دیگری"می‌آید اما اما با او یکی نمی‌شود. بودن با حضور "دیگری"روان و جاری است. بودن در یک وضعیت "بینابین"بسیط می‌شود.

برای قیس که نویسنده است بودن بسیط حقیقتی است که در "کنه و نهفت پیوندهای آدمی با هستی"(۳۳) باید به دنبال آن بود. این بودن در گرو ارتباطی است که انسان با خود و "دیگری ایجاد می‌کند. در این ارتباط انسان به دنبال چیزی یا هدفی نیست یا اینکه بتواند صاحب چیزی گردد. چرا که اگر اینگونه بودن را جستجو کرد چیزی جز اسیری و در بند بودن به ارمغان ندارد. روح آنگاه عریان می‌گردد که در جستجوی نیافتن باشد و آنچه را بجوید که نیست؛ چیزی امکان ناپذیر. قیس می‌گوید:"انسان چگونه حسی است؟! من چگونه حسی هستم وقتی خودم را، بارانی ام، شال گردن و چمدانم را با خود حمل می‌کنم از جایی که نمی‌شناسم به جایی که فقط یک احتمال است برای آسودن؟ من چگونه حسی هستم وقتی ذهنم شاخه، شاخه، شاخه است که من در هر شاخه‌اش اسیر و اسیرم به جستجوی نیافتن و نبود آنچه در جستجویش

هستم؟"(۵-۳۴). این بودن بسیط در پی گرد هم آوردن و یا یکی کردن همه بودن‌ها نیست، چرا که بودن‌ها در تکثر و رسیدن به وحدت نیستند:"تداعی... تداعی به ستوه می‌آوردم و دیوانه ام می‌کند. کدام دست می‌تواند با سرعت کیهانی مغز هماهنگ باشد"(۳۵). مغز یا به تعبیر خود قیس همان اندیشه که تمام وجودش را فراگرفته است در یک جا جمع نمی‌شود و با سرعتی بی نهایت در حال بسیط شدن است. در نظر قیس اگر دست به تداعی کردن بزند، کارش به مثابه "کنکاش در گوری در جستجوی جنازه خود است"(۳۷).

"بودن بسیط" وقتی عریان شود "حتی تکرار هم نشده است" (۲۷) و تنها ادامه دارد. بودن همانند جمله ناتمام "آدمی که... " تکرار می‌شود. این تکرار در عین همیشه نو شدن است و در هر تکراربودن متفاوت از قبل خواهد بود. امانوئل لویناس، فیلسوف فرانسوی زاده لیتوانی که اخلاق را به مثابه نخستین فلسفه می‌داند، در توصیف و جود انسان جمله‌ای به زبان فرانسوی به کار می‌برد:" Il y a" به معنای «وجود دارد» (امانوئل لویناس، ۱۹۸۹: ۳۶-۲۹). این جمله از نظر دستوری دارای بخش نهاد است ولی هیچ گزاره‌ای ندارد. وقتی وجود انسان همانند قیس بسیط باشد، گزاره بردار نیست و در تعریف مشخصات نمی‌گنجد. جمله لویناس همانند جمله ناتمام قیس است "آدمی که... "انسان در بودن بسیط در تکراری نوین همیشه بین بودن و نبودن است و به گفته قیس همانند "زندگی بر تیغه عدد یک از دو رقمی یازده"(۳۰). قیس در این بودن بی گزاره بر روی مرز زندگی می‌کند. او می‌گوید:"در این ایام از پس حدود چهل سال که ازبرش کوتاه مرگ اندیشی ام در نوجوانی گذشته است؛ اما هر بار به همان نقطه اول رسیده ام: نه! می‌مانم، می‌مانم. یعنی عذاب را تاب می‌آورم، یعنی در حد فاصل یک سگ و یک آدم که می‌شناختم باقی می‌مانم"(۶۲). در جایی دیگر قیس می‌گوید:"آری... در قلاب دو هفت، نبودن، نیستن، نفی شدن را بی نیاز به تخیل دریافتم. بودن- نبودن"(۸۸). این

گفته داستانهای کافکا را به یاد ما می‌آورد که در آن شخصیت داستان یک حیوان است که در واقع این حیوان یک انسان است که در وضعیتی بدوی خارج از دنیای انسان متمدن دو هزار و اندی ساله قرار گرفته است. این وضعیت را شاید آخرین دفاع انسان در پی یافتن هستی دربرابر تهدیدهای اگزیستانسیالیستی دانست، اما اینگونه نیست. همانگونه که کافکا به مکس براد می‌گوید انسان نمی‌تواند بدون ایمان به چیزی غیرقابل تخریب (indestructible) زندگی کند (مکس براد، ۱۹۶۰: ۱۷۲). این ایمان تلاش برای به دست آوردن هستی و یا یک "خود"نیست. "چیزی غیر قابل تخریب"معنای تعالی گرایانه فنا ناپذیری و یا جاودانگی دینی و یا اسطوره‌ای ندارد. در این وضعیت، انسان در نقطه‌ی صفر قرار می‌گیرد در آغاز نقطه‌ی پایانی انسان برای شروع؛ این شروع مجدد نیست، تولدی دوباره هم نیست، بلکه رفتن به نقطه‌ی قبل از حد و مرز تولد- مرگ است همانطور که قیس می‌گوید: "نه! من از بی آغاز جهان آمده است تا امروز و می‌رود به سوی بی پایان"(۹۷). در نقطه صفر، جایی که انسان محو می‌شود، به گفته قیس، انگار انسان بدون پندار و پیش بینی خود را در مقابل معشوقه‌اش می‌بیند:"مثل نقاشی آزموده که بی پندار و پیش بینی خود را در مقابل یک اثر هنری غافلگیر کننده می‌یابد"(۱۴). در این نقطه، انسان "هیچ نقطه‌ی کانونی و مرکزی"ندارد و به نظر می‌رسد "در همه کائنات به سرگردانی باد است"(۱۵). انسان در مرز دیگر شدن واقعه‌ای است که چیزی از آن سر در نمی‌آورد (۱۶۶). قیس بودن در نقطه‌ی صفر را یک "آن"ویژه می‌داند، "آنی که پایه و محور حرکت، رفتار و حالات یک انسان است بی آنکه خود بدان آگاه باشد"(۷۳). در این "آن"ویژه، همه چیز ناشناخته می‌شود و این یک هنجار است و نه ناهنجاری (۹۶).

قیس بودن در نقطه‌ی صفر را تنها با اندیشیدن امکان پذیر می‌داند. در واقع، اندیشیدن یعنی بودن در نقطه صفر. اندیشیدن باید در نقطه‌ی صفر رخ دهد و عاری از هر پندار و پیش بینی باشد. قیس می‌گوید:"این اشراق نیست و اشراق نیز هست، و

در هر حال از دوام و شـــدت اندیشه وازکار متمرکز ذهن روی یک مفهوم... آغاز شده بود از نقطه‌ای که شکفتگی– شکفتن را دیده بود به عینه"(۱۸۲). اندیشه یعنی شکفتن، یک "آن"ویژه"که "بی تردید تکرارناشـــدنی می‌بود"(۱۸۳). اندیشـــیدن بی بدیل و هر لحظه در خلق کردن است. در اندیشیدن انسان "دمادم در شدن"است و "می‌تواند دیگر شـــود در همان حال که هست، و می‌تواند همان باشـــد و دیگر هم"(۱۸۶). اندیشیدن بودن بســـیط را می‌آفریند. اندیشـــیدن به مثابه فضایی ایماژگونه اســـت که نویسنده در آن زندگی می‌کند. بلانشـــو درباره‌ی آن می‌گوید:"این هســـتی شاعر است، و هر لحظه آن شـــاعری است، ودر آن شاعر پاسخی می‌دهد به چیزی ناممکن. شاعر این ناممکن را بیـــان نمی‌کند، آنرا نمی‌گویـــد، و در واژگان نمی‌گنجاند. به آن پاســـخ می‌دهد. هر گفتار آغازین با پاســـخ دادن شـــروع می‌شـــود، پاســـخ به چیزی که هنوز شنیده نشده است"(موریس بلانشو، ۱۹۹۳: ۴۸). اندیشیدن پاسخی است به آنچه که می‌آید، چیزی ناشناخته. واقعه‌ای که رخ می‌دهد بی پندار و پیش بینی.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

.: بخش دوم

امر نوشـــتن عملی اســـت که بودن نویســـنده را به بســـیط بودن می‌رساند. قیس با نوشـــتن به نقطه‌ی صفر اندیشـــه وارد شده است. در ابتدا، قیس در حین نوشتن نیست شـــدن خود را از بیرون می‌بیند:"مگر انســـان می‌تواند نابود شـــدن خودش را از بیرون بنگرد"(۱۷). پس از نیســـت شدن، قیس می‌گوید در حین نوشتن "درست مثل مردی اســـت که در کمال عقل مشـــغول تدوین وصیتنامه خود اســـت؛ و قیس از یاد ناگهانی تکانـــه‌ای که شـــب پیش از قعر کتـــاب بیرونش افکند و روی جا نشـــاندش، بار دیگر برخود می‌لرزد"(۱۷). او با نوشتن یکی شده است و در نوشتن بودنش به صفر رسیده اســـت. ترس او ناشی از نیســـت شدن در نوشتن اســـت. قیس همانند کافکا تبدیل به نوشـــتن شده است. کافکا در نامه‌اش به نامزدش فلیس می‌نویسد:"من علاقه‌های ادبی ندارم؛ من از ادبیات ســـاخته شـــده ام؛ من چیزی نیســـتم و چیز دیگری نخواهم بود" (کافکا، ۱۹۷۸:۴۲۸). قیس به جزء دفتر کهنه اش، شال گردن، بارانی، و چمدان زهوار دررفته چیز دیگری ندارد. هستی نویسنده و نوشتن یکی هستند و غیر قابل تشخیص از هم. در حالی که او در جستجوی هستی خود در نوشتن است، با خود می‌گوید:"من که هســـتم و چه هســـتم؟ مغزم... مغزم... کنجاوی بیمارگونه برآنش می‌دارد تا در دفتر کاهـــی بـــکاود، بکاود، بکاود. چنان که انســـانی دچار مالیخولیـــا در کنکاش گوری به جستجوی جنازه خود"(۳۷). رابطه نویسنده و متن اینگونه نیست که نویسنده افکارش را برروی کاغذ بیان کند بلکه نوشـــتن نویســـنده را می‌نویسد. این نوشتن است که به او هســـتی می‌دهد. هســـتی‌اش را دفتر کاهی به او می‌دهـــد. او می‌گوید:"نه رفیق. قلم می‌نویسد، من نمی‌خواهم بنویسم"(۲۰۱). این جمله را قیس در صفحات پایانی رمان بازگو می‌کند. این واگویه پس از کند و کاوهای فراوان بر زبان او می‌آید. اینگونه است که نویســـنده در پایان نویسندگی‌اش به وادی نویسندگی وارد شده است و هستی‌اش

از آن شکل می‌گیرد. قیس اینگونه می‌گوید:"چندان که هر حرف راه خود، مدار تنهایی خود را در پیش بگیرد، طوری که انگار جخ تجرد ازلی را آغاز کرده است"(۳۱). واژه "تجرد"در فرهنگ دهخدا به معنای "برهنه شدن"است. در جمله قیس برهنه شدن ازلی را حـــرف انجام می‌دهد. حروف در عمل نوشـــتن در کنار هم قرار می‌گیرند و ترکیب شـــان با هـــم معنای تک تک آنها را به صفر می‌رســـاند، آنها را از معنـــا برهنه می‌کند. پس از برهنه شـــدن، در ترکیب باهم معنای تازه پیدا می‌کنند. این معناهای تازه هستی جدیدی به نویســـنده می‌دهند. نویسنده واژگان را با معناهای موجودشان کنار هم قرار می‌دهد تا دنیای درون ذهن خود را بیان کند اما واژگان خود دارای هستی هستند و در ترکیب شدن برهنه می‌شوند و معنای جدیدی می‌یابند به طوری که نویسنده هرگز به آنها نیندیشـــیده است. این هستی زبان است که خود را در نوشتن آشکار می‌کند. عمل نوشـــتن اجازه می‌دهد زبان هستی پویای خود را نشان دهد. در نوشتن، نویسنده ابتدا تهی می‌شـــود از آنچه که تا قبل از نوشـــتن هویت خود می‌پنداشـــته است؛ سپس زبان هستی‌اش را می‌سازد.

در خصوص این عمل نوشـــتن، مثالی ازبلانشوبه بحث ما کمک می‌کند. او عبارتِ "وســـیع به اندازه‌ی شـــب و نور» از یکی از اشعار بودلر را مورد خوانش قرار می‌دهد. بلانشاو می‌نویسد:"بنابراین در شعر بودلر، واژه "وسیع" خود به تنهایی و بدون ارجاع بـــه چیزی یک تصویر اســـت وبرای حمل تمام نیروی گفتار کافی اســـت. وســـیع به اندازه‌ی شب و روز. در این مورد، اگر ایماژی وجود داشته باشد، کجا خواهد بود؟ در واژه «وســـیع» جایی که شب گسترده می‌شود تا شب بودنش را بدست آورد، جایی که نور به مقصدش یعنی نور بودن از طریق گسترده شدن همیشه خاموش مانده می‌رسد، اما بدون اینکه شـــب و روشنی یکی شـــوند و به اندازه‌ی کافی وسیع شوند که بتوانند تولد در این واژه یا ایماژ را اندازه‌گیری کنند و این به خاطر حضور کامل دنیای تخیلی

است" (موریس بلانشو، ۱۹۹۳: ۳۲۴). ایماژ "وسیع بودن"در عبارت "وسیع به اندازه‌ی شب و نور" با تقابل تاریکی و روشنی امکان پذیر نیست. همانطور که تیموتی کلارک تشـریح می‌کند، شـب با کنار زدن روز "وسیع" می‌شـود و روز برعکس با کنار زدن تاریکی "وسـیع" می‌شـود (تیموتی کلارک، ۲۰۰۵: ۱۱۱). شب و روز وسعت خود را بدون ادغام شـدن بدسـت می‌آورند. ازطرفی هم، آنها نمی‌توانند وسیع بودن را با هم نشـان دهند زیرا با ترکیب شـدن شب و نور میزان وسـعت «وسیع بودن» آنگونه که هست آشـکار نمی‌شـود. طبق نظر بلانش‌و، آنها به اندازه‌ی کافی وسیع نمی‌شوند تا وسـیع بودن ایماژ "وسیع" را نشـان دهند. ایماژ "وسیع" غیر قابل تصور می‌شود. زیرا واژگان شـب و روز نمی‌تواننـد آنرا مشـخص کنند. این ایماژ وقفـه‌ای را در معنای عادی وسـیع بودن با ایجاد فاصله‌ای بین واژه‌ها و معنای آن به وجود می‌آورد. دراین مفهوم، زبان هر پیش فرضی را کنار می‌گذارد تا اجازه دهد هر چیزی به شـیوه‌ای غیر آشـنا و گونه به گونه شده خودش را نشان دهد. بلانشو در این متن ایماژ را به عنوان یک سـؤال در نظر می‌گیرد، لحظهٔ مهمی که غنی بودن معنا را آشـکار می‌کند: "ایماژ غنی بودن خود، رازش یا حقیقتش را از دسـت نمی‌دهـد، برعکس، اطمینان خاطرما از فرهنگ و علائق احساسـی ما را مورد سؤال قرار می‌دهد" (موریس بلانشو، ۱۹۹۳: ۳۲۴). ایماژ به عنوان یک سـؤال به ما یاد آوری می‌کند که بلانشـوعقیده دارد ادبیات با سـؤال کردن آغاز می‌شود. ایماژ یا ادبیات اطمینان ما از بودنمان را مورد سؤال قرار می‌دهـد. ترکیب واژه‌ها ایماژ جدید و معنایـی جدید را به وجود می‌آورد. این معنای جدید، بودن نویسـنده را مورد سـئوال قرار می‌دهد و هسـتی متفاوتی به او می‌دهد. تجربه قیس درنوشتن هستی نوی به او می‌بخشد.

محمود دولت آبادی ادبیاتی را به ما نشان می‌دهد که مرزهای هستی شناسی را کنار می‌گذارد. ادبیات در مرز و فراسوی آن و در فراسوی خودش نیز قرار می‌گیرد. ادبیات

خود را برای حضور دیگری آماده می‌کند. این حضور ســازنده اســت و هرگز "خود" را نابــود نمی‌کند بلکه نویســنده را عاری از هر گونه حس "خــود" می‌کند به‌طوری که در حالتی بین بودن و هیچ بودن زندگی می‌کند. در همین راســتا، ادبیات، به تعبیر هولدرلین شــاعر آلمانی، امر مقدســی است که کُل (عالم) را به کلیت می‌رساند و این کار با جمع شــدن و تجلی پیدا کردن به طور همزمان رخ می‌دهد. شــاعر و کُل هردو در حالت "هنوز پیدا نشــده" باقی می‌مانند. امر مقدس یا شعر در عمل تجلی و پخش شدن آمدنِ کُل (عالم) را فرا می‌خواند. امر مقدس که قبل وبعد از هر چیزی قرار دارد اجازه می‌دهد که "بودن" به صورت نزدیک شدن به وجود بیاید.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

کتابنامه

۱- کوژِو روند مفهوم ســازی و مرگ اشــیاء را در مثال واژه "ســگ"در هگل بررســی می‌کند. رجوع کنید به:

Alexander Kojève, Introduction to the Reading of Hegel, ed. by Allan Bloom, trans. by James H. Nicholas, Jr. (New York, London: Basic Books, 1969), p. 141.

۲- بلانشاودر اینجا هگل را مورد نقد قرار میدهد که چگونه زبان اشیاء را غایب می‌کند. برای استدلال مشابه رجوی کنید به:

Alexander Kojève, *Introduction to the Reading of Hegel*, ed. by Allan Bloom, trans. by James H. Nicholas, Jr. (New York, London: Basic Books, 1969) , p. 141. For further reading on Hegel, see Stephen Houlgate, *An Introduction to Hegel* (Oxford: Blackwell, 2005); and Charles Taylor, *Hegel* (Cambridge: Cambridge University Press, 1975).

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

منابع انگلیسی

1. Blanchot, Maurice, *The Infinite Conversation*. trans. by Susan Hanson (Minneapolis: The University of Minnesota Press, 1993).

2. ----------------------, Literature and the Right to Death' in The Gaze of Orpheus, trans. By Lydia Davis (New York: Station Hill, 1981).

3. Brod, Max, *Franz Kafka: A biography* (New York: Schocken, 1960).

4. Clark, Timothy, The Poetics of Singularity (Edinburgh: Edinburgh University Press, 2005).

5. Houlgate, Stephen, *An Introduction to Hegel* (Oxford: Blackwell, 2005).

6. Kafka, Franz, *Letters to Felice*, ed. by Erich Heller and Jurgen Born, trans. by James Stern and Elizabeth Duckworth (London: Penguin, 1987).

7. Kojeve, Alexander, *Introduction to the Reading of Hegel*, ed. by Allan Bloom, trans. By

8. James H. Nicholas, Jr. (New York، London: Basic Books, 1969).

9. Levinas, Emanuel, "Existence Without Existents"in *The Levinas Reader*, ed. by Sean Hand (Oxford: Blackwell Publisher, 1989).

10. Taylor, Charles, *Hegel* (Cambridge: Cambridge University Press، 1975).

منابع فارسی

۱. محمود دولت آبادی، *سلوک* (تهران: نشر چشمه، ۱۳۸۹).